

اسم اعظم

گروه: داستان کوتاه

نویسنده: خورخه لوییس بورخس

بلند و سنگ ساز و به شکل نیم‌دایره کاملی است زندان و کف سنگینش اندکی بالاتر از قطر آن قرار دارد. همین بر هیمنه پهن و صلابتش می‌افزاید. دیواری دو نیمش می‌کند که با همه بلندی به طاقی سقف قد نمی‌دهد. در سویی منم، «تسیناکن» کاهن «کهولم»، که «پدرو دو آواردو»ی شکنجه‌گر به آتشش کشید؛ و در دیگر سو ببری که زمان و مکان اسارتش را با گام‌های نرم و یکنواخت می‌سنجد. پنجره میله‌دار درازی بالا تا پایین در دیوار اصلی منفذی می‌گشاید.

در نیمروز که سایه‌ای نیست، دریچه‌ای در سقف کنار می‌رود و زندانبانی فرتوت قرقره‌ای آهنی را به کار می‌گیرد و سبوی آب و تکه گوشتی را به سر طنابی می‌بندد و می‌فرستد پایین. در این دم، نور به طاقی می‌تابد و ببر را می‌توان دید. سال‌هایی که در تاریکی دفن شده‌ام از شمار بیرون است. هرچند به روزگار جوانی می‌توانستم در این زندان گام زنم، اکنون جز انتظار کاری ندارم؛ انتظار مرگ، انتظار فرجامی که خدایان بر من مقدر کرده‌اند. با گارد بلند سنگ چخماقیم سینه قربانیان را شکافته‌ام، اما اکنون، مگر با سحر، نمی‌توان از خاک برخاست.

شب پیش از به آتش کشیدن هرم مردانی که از اسب‌های رشید پیاده شدند با فلز گداخته داغم کردند تا مکان دفینه را از زبانم بیرون بکشند. پیش رویم تندیس را به زمین درافکندند، اما خدا ترکم نگفت و من زیر شکنجه لب نگشودم. آنها مرا زدند. دست و پایم را شکستند. تنم را شرحه شرحه کردند؛ و پس آنگاه در زندان که از آن هرگز مرا رهایی نیست، به هوش آمدم. کاری باید می‌کردم که زمان بگذرد، پس بر آن شدم که در این تاریکی دانسته‌هایم را به یاد آورم. چه شب‌ها را با یادآوری ترتیب و شمار مارهای سنگی یا شکل‌های داروگیاه سر کرده‌ام. چنین بر سال‌ها فایق آمدم و بر داراییم مالک شدم. شبی از شب‌ها حس کردم خاطره روشنی به یادم می‌آید؛ دریا رونندگان از نزدیک شدن به دریا جوششی در خون خویش احساس می‌کنند. ساعتی بعد این خاطره اندکی از ابهام به درآمد؛ به این می‌مانست که در حضور خدایم.

خداوند با نظر داشتن به در رسیدن روز رستاخیز و زیر و رو شدن هر آنچه هست در ازل با سحر واژه‌هایی دفع شر کرده است. چنین واژه‌هایی را چنان در نوشت که بی‌آنکه دستخوش تصادم شود به دست واپسین نسل‌ها برسد. کسی نه از مکان نگارشش خبر دارد و نه از چگونگی آن. بی‌تردید، اما راز است و گزیده مردی باید تا راز بگشاید. همواره می‌اندیشیدم در پایان دورانی هستیم و سرنوشت من در مقام آخرین کاهن چنانست که خدا گشودن رمز راز را به من خواهد سپرد. در زندان و به حبس بودن از این امید بازم نمی‌داشت. شاید آن نسخه را هزاران بار در «کهولم» دیده و فقط در درکش قصور کرده

بودم.

بازتاب چنین فکری عجیب در وادی حیرتم برد. در پهنه خاک شکل‌های باستانی و شکل‌های جاودانی هستند که فساد بر نمی‌دارند. یکی از آنها باید آن راز باشد که من در پی آنم. کوه شاید کلمه خدا باشد؛ چنین است رود یا امپراتوری یا صورت‌های فلکی. اما از پس قرن‌ها کوه‌ها می‌فرسایند و رودها بستر به جای دیگر می‌گسترند و امپراتوری‌ها نابود و دیگرگون می‌شوند و صورت‌های فلکی بزک نو می‌کنند. هر آنچه دوام می‌کند تغییر می‌پذیرد. کوه و ستاره فرد است و فرد دستخوش زوال. پی چیزی پر دوام و گزندناپذیر بودم. به نسل‌های پیایی دانه گیاهان، علف‌ها، پرندگان و انسان فکر می‌کردم. شاید آن سحر واژه‌ها بر چهره‌ام حک شده بود، شاید در پی خود بودم و نمی‌دانستم. در این وادی حیرت سرگشته بودم که ناگهان به یاد آوردم که ببر نیز یکی از صفات خداست. سپس روحم از احترام سرشار شد. صبح ازل را مجسم کردم. در نظر آوردم که خدایم پیام را بر پوست درخشان ببرها نوشته است، ببرهایی که در غارها و نیزارها و خشکی‌ها جفت می‌گزینند و زاد و رود می‌گذارند تا واپسین مرد بتواند پیام را دریابد. این زنجیره ببرها، این هزارتوی آتشین ببرها را که در چمنزارها هراس می‌آفرینند و گله‌ها را می‌تاراند تا طرحی را بقا بخشند در نظر آوردم. در سلول دیگر ببری بود؛ در این حضور، اثبات گمان خود و راز دلخواه را دریافتم.

سال‌های سال گرم تماشای ترکیب و ترتیب خط و خال‌هایش شدم. در هر

روز تاریک دمی روشنایی بر من می‌تایید، باری در ذهن توانستم لکه‌های سیاه را بر پوست زرد بنشانم. برخی خال بود و بعضی نوارهای مورب که به سوی پاها می‌رفت و برخی حلقه‌های مکرر. شاید معنایشان صدا یا واژه یگانه‌ای بود. بسیاری حاشیه سرخ داشت. نخواهم گفت که چه کار فرساینده‌ای بود. بارها در زیر طاقی فریاد برآوردم که رمزخوانی محال است. اندک‌اندک معمای مجردی که در سر داشتم کمتر از معمای عام نگاشته خدا رنجه‌ام می‌کرد. از خود می‌پرسیدم ذهن مطلق چه طرفه جمله‌ای می‌سازد؟ می‌دیدم که در زبان‌های آدمیزاد هیچ «قضیه منطقی» نیست که کل جهان در آن نگنجد. گفتن ببر سخن گفتن از ببرهایی است که ببر را زاده‌اند، گوزن‌ها و جاندارانی است که خورده‌اند، چراگاه‌هایی است که گوزن‌ها در آن چریده‌اند، زمینی است که چنان چراگاه‌هایی را پدید آورده و آسمانی است که به زمین نور بارانده. دریافتم که در زبان خدا هر واژه این زنجیره بی‌پایان را بیان خواهد کرد، آن هم به صورتی آشکار، نه در لفاف و نه نرم‌انرم، بلکه در دمی.

گاه اعتقاد به این اسم اعظم کودکانه و کفرآمیز می‌نمود. می‌اندیشیدم که خدا فقط کلمه‌ای می‌گوید که همه کاینات در آن می‌گنجد. هیچ واژه‌ای برایش کوچکتر از جهان یا کمتر از همه زمان نیست. این واژه‌های بلندپروازانه و حقیر بشر، چون همه و کل کاینات فقط سایه‌هایی یا تصاویری از آن کلامی است که با تمام زبان و هر آنچه زبان می‌تواند آن را شامل شود برابری می‌کند.

روزی یا شبی - میان شب و روزم چه تفاوت؟ - خواب دیدم که دانه ریگی بر کف زندان است. بار دیگر آرام به خواب رفتم و خواب دیدم که بیدارم و دو دانه ریگ آنجاست. دیگر بار خوابم برد و در خواب دیدم که دانه ریگ به سه رسید. این چنین شمار ریگ‌ها بسیار شد تا سلول را انباشت و من در آن نیم‌دایره ریگزار رو به مرگ بودم. پی بردم که خواب می‌بینم. با تلاش بسیار از خواب برخاستم. اما برخاستنی بی‌فایده، چون ریگ‌های بیشمار خفهام می‌کرد. کسی مرا گفت: تو از خواب به بیداری در نیامده‌ای، بلکه به خواب پیشین درغلتیده‌ای تا جاودان خواب در خواب، یا همان شمار ریگ دانه‌ها. در راه بی‌انجامی گام نهاده‌ای و پیش از آنکه به راستی از خواب برخیزی مرده‌ای. خود را از دست شده دیدم. ریگ‌ها دهانم را پر می‌کرد، اما فریاد برآوردم: نه، ریگ دانه‌ای در خواب نخواهدم کشت و خواب در خواب محال است. پرتوی بیدارم کرد. در تاریکی فراز سرم دایره نوری پدیدار شد. صورت و دست‌های زندانبان، قرقره، طناب، گوشت و سبوس را دیدم. آدمی نرم نرمک با سرنوشتش خو می‌کند و در درازمدت تقدیرش را رقم می‌زند. بیش از آنکه گشاینده راز یا کین‌خواه یا کاهن خدا باشم، زندانی بودم. از هزارتوهای بی‌فرجام چنان به زندان ستمبرم بازگشتم که گفתי خانه من است. نموری‌اش، ببرش، روزنه‌ای که پرتو از آن می‌تابد و تن فرسوده و دردبارم و تاریکی و سنگ را ستودم.

سپس چیزی شد که نه توان از یاد بردنش دارم و نه زبان به توضیح گشودنش. وحدت با الوهیت و با جهان در رسید (نمی‌دانم تفاوت این دو واژه چیست).

رمزهای جذبه هیچگاه تکرار نمی‌شود؛ برخی خدا را در روشنا دیده‌اند و بعضی بر لبه تیغ و دسته‌ای در حلقه‌ای از گل سرخ. من چرخ بس بزرگی دیده‌ام که نه پیش چشمم بود و نه پس از آن و نه در دو سویم، بلکه یکباره در همه جا. چرخ از آب و آتش و گرچه لبه‌هایش دیده می‌شد، بی‌نهایت بود. چرخ بود بر ساخته از آینده و حال و گذشته، کلافی در کلافی، که من رشته‌ای از رشته‌هایش بودم و «پدرو دو آلودوی» شکنجه‌گر رشته‌ای دیگر. علت و معلول جمع بود و بسنده بود نگاهی به این چرخ بیندازم تا همه چیز را بیکرانه بیابم. آه، شادی دریافتن چه عظیم‌تر از تصور یا احساس است! جهان را دیدم و طرح‌های پنهان جهان را.

منابعی را که در کتاب قنسول نقل شده دیدم. کوه‌هایی را دیدم که از آب سر بر می‌گردند، نخستین آدم‌های چوبی را دیدم، سبوهایی را دیدم که به آن آدم‌ها یورش می‌بردند. سگ‌هایی را دیدم که صورت‌هاشان را می‌دریدند. خدایان بی‌صورت را دیدم که پس پشت خدایانند. مراحل بی‌انتهایی که سعادت یگانه‌ای را شکل می‌دهند دیدم و همه چیز را فهمیدم. همچنین نوشته بر پوست ببر را دریافتم.

سحر واژه‌هایی است از چهارده کلمه اتفاقی (یا کلمه‌هایی که اتفاقی می‌نمایند) و فقط باید به صدای بلند بگویمشان تا اثر کند. کافی است آن را بر زبان برانم تا این زندان سنگی بپاشد، روز به شبم راه یابد، جوان و جاودانی شوم، ببر

«آلوارادو» را بکشد، کارد مقدس را در سینه اسپانیایی‌ها بنشانم، هرم دیگر بار بنا و امپراتوری برپا شود. چهار هجا و چهارده واژه کافی است که من، تسیناکن، فرمانروای سرزمین‌هایی شوم که «مونتِه سوما» بر آن حکمروا بود. اما می‌دانم که هرگز این واژه‌ها را بر زبان نخواهم راند، زیرا دیگر «تسیناکن» را به یاد نمی‌آورم. بگذار رازی که بر پوست ببر نوشته شده با من به گور شود.

آن کس که نیم‌نگاهی به جهان انداخته، آن کس که طرح‌های آتشین جهان را دیده، نمی‌تواند به یک تن و شادی‌ها و رنج‌های حقیرش بیندیشد، حتی اگر آن تن خویشتن خویش باشد. این تن زمانی خویش بوده، اما اکنون خود در میانه نیست. اگر اکنون هیچ است، دیگر چرا باید پروای سرنوشت تنی دیگر یا ملتی دیگر را داشته باشد؟ به این دلیل آن سحر واژه را نمی‌گویم. به این دلیل می‌گذارم روزها از یادم ببرند و در تاریکی بگسترند.